هو العزيز

گلستان مصلح الدین سعدی شیرازی

علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش

موجب قربت است و بشکر اندرش

مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود

ممد حیات است و چون بر می آید

مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعملوا آلَ داودَ شکراً وقلیلٌ مِن عبادیَ الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده

و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه
فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای
منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانه
غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهار را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورند
و درختان را بخلعت نوروزی قبای

سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق
شده و تخم خرمای بتربیتش نخل باسق
گشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و مفخر
موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت

بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه خداوند جل و علا برارد ایزد تعالی

در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض

فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید یا

ملائکتی قد استحییت من عبدی

ولیس له غیری دعوتش را

اجابت کردم و امیدش را بر آو

ردم که از بسیاری دعا و گریه بنده

همی شرم دارم بیت کرم

بین و لطف خداوندگار گنه

بنده کرده است او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر

عبادت معترفند که ما

عبدناك حق عبادتك

وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب

که ما عرفناك حق معرفتك

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز یکی

از صاحب دلان بسر بجیب

مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه

نگاه داشتن و متوجه کردن دل بخدا

مستغرق شده حالیکه ازان معاملت

باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان

که بودی چه تحفه کرامت کردی

اصحاب را گفت بخاطر داشتم

که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه

اصحاب را چون برسیدم بوی

گل چنانم مست کرد که دامنم از دست

برفت ای مرغ سحر

عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را

جان شد و آواز نیامد این مدعیان

در طلبش بیخبر انند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک
ابو بکر بن سعد بن زنگی
نور الله تربته ذکر جمیل سعدی
که در افواه عوام افتاده است وصیت
سخنش که در بسیط زمین رفته

وقصب الجيب حديثش كه همچو شكر
ميخورند و رقعه منشآتش كه همچو كاغذ زر
ميبرند بر كمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان كرد بلكه خداوند جهان قطب
دائره زمان و قائم مقام سليمان
و ناصر اهل ايمان اتابك اعظم
مظفر الدنيا والدين ابوبكر ابن
سعد بن زنگی ظل الله تعالی في
ارضه رب ارض عنه وارضه بعين عنايت
نظر كرده است و تحسين بليغ فرموده
وارادت صادق نموده لاجرم

کافهٔ انام خاصه و عوام محبت و کرا ایده اند والناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا

من گِلِ ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد وگرنه

من همان خاکم که هستم

اللّهمّ متّع المسلمین بطول حیوته

وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع

درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه

وشنائه بما تلی فی القرآن من آیاته وامن بلده

یا ربّ واحفظ ولده قطعه لقد سعد الدنیا به

دام سعده وایّده المولی بالویة النصر کذلک تنشأ

لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز
را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توای سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تأمّل ایّام گذشته میکردم و بر

عمر تلف کرده تأسّف میخوردم و سنگ

سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این

بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی چون

نگه میکنم نماند بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روز دریابی خجل آن کس که

رفت و کار نساخت کوس رحلت

زد ندو بار نساخت خواب نوشین بامداد

رحیل باز دارد پیاده را از سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت ✿ رفت و

منزل بدیگری پرداخت ✿ وان دگر

پخت همچنین هوسی ✿ وین عمارت

بسر نبرد کسی ✿ یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار ✿ بادره

عیش آدمی شکم است ✿ تا بتدریج

میرود چه غم است ✿ گر ببندد

چنانکه نگشاید ✿ دل از عمر بر کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست ✿ گو بشو

از حیات دنیا دست ∴ چار طبع مخالف

سرکش ∴ چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب ∙ جان شیرین بر آمد از

قالب ∙ لاجرم مرد عارف کامل ∴ ننهد بر حیات

دنیا دل ∙ نیک و بد چون همی بباید مرد خنک

آن کس که گوی نیکی برد ∴ برگ عیشی بگور

خویش فرست ∙ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ∴ اندکی

ماند خواجه غره هنوز ∙ ای تهی دست رفته در با

زار ∴ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید ∴ وقت خرمنش

۵۱۷

خوشه باید چید ٭ پند سعدی بگوش

دل بشنو ٭ ره چنین ست مرو باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن

عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم

اضافت بیانیه

و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من

دفتر شستن کنایت از محو کردن

بعد پریشان نگویم ٭ بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از

اسم مفعول از نشستن

کسیکه نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از

دوستان که در کجاوه همنشین من بودی

و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد

چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت

با هم بازی کردن ... با هم مزاح کردن

گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش

کبر و مجانبت پیش گرفت بعزت عظیم

وصحبت قدیم که دم برنیارم و قدم بر

ندارم مگر آنگه سخن گفته شود بعادت مالوف

وطریق معروف که آزردن دوستان

جهل است وکفارت یمین سهل خلاف

راه صوابست وعکس رای اولی الالباب

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد

چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن

بوقتِ گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمتِ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یارِ موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز

که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت

سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم

در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده

بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان

اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم

و درختان درهم گفتی که خرده مینا

سر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

یعنی خاک خیابان معطر و شفاف بوده گویا مینا را ریزه ریزه کرده بر سر ریخته اند ۱۲

قطعه

روضةٌ ماءُ نهرِها سلسالْ

باغی که آب نهر آن سست و شیرین است

دوحةٌ سجعُ طیرِها موزونْ

درخت عظیم که آواز مرغان او موزون و خوش است

آن پر از لالهای رنگارنگ

وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن

بسوی شهر ۱۲ — در باغ ۱۲

غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان

گلدسته مجموع از این گلها ۱۲

و سنبل و ضیمران فراهم آورده

[illegible]

[illegible]

و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را
وفائی نباشد و حکیمان گفته اند
هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان
توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند

نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز وشش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه این حکایت بگفتم دامن گل

بریخت ودر دامنم آویخت که الکریم

اذا وعد وفا فصلی دو همان روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و ادب

محاورت در لباسی که متکلمان را

بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید بالجمله

هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب

گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاه زادهٔ جهان

سعد بن ابی بکر بن

سعد نور الله قبره تمام آنکه

شود بتحقیق که پسندیده آید در بارگاه

جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف

پروردگار و ذخر زمان و کهف امان

مختار

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد

تایید یافته شده است از آسمان فیروزی یافته شده است بر دشمنان بازوی

الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال

دولت غالب چراغ ملت روشن خوبی

الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم

مخلوق فخر اسلام بمعنی صاحب کلام و امیر

شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک

شهنشاه بزرگ جمع رقبه بمعنی گردن آقای پادشاهان

العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک

عرب و عجم پادشاه بیابان و دریا

سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام

الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین

ابی بکر بن ابی نصر اطال الله

عمره دیگر عروس فکر من از

بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس

از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ

صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد

بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور

ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت

کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب

الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک

ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین

غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک

و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجلّ قدره

و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست

و مجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایهٔ عنایت اوست

گنهش طاعتست و دشمن دوست :: بر هر یک از سایر

بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی

از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند

و در محل عتاب مگر آن طائفهٔ درویشان که شکر

نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر ::

و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی ترست که

در حضور آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور

باجابت مقرون باد :: قطعه ::

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را :: حکمت
محضست کر لطف جهان آفرین :: خاص کند بنده مصلحت
عام را :: دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را :: وصف ترا کر
کنند ور نکنند اهل فضل :: حاجت مشاطه نیست روی دلا
رام را ذکر تقصیر خدمت و موجب
اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در
مواظبت خدمت بارکاه خداوندی میرود بنا بر
آنست که طائفه از حکماء هندستان در فضائل
بزرجمهر سخن میکفتند باخر جز این عیبش ندانستند

که در سخن گفتن لطیبت یعنی درنگ بسیار همیکند
و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم ∴ نظم ∴

سخن دان پرورده پیر کهن ∴ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم ∴ نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس ∴ وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب ∴ دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن
دلیری کنم شوخی کرده باشم و لبضاعت

مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان

جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره

بلند بر دامن کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افرازد * خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده * کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار * پای پیش آمده است و پس دیوار

نثر

نخل بندی دانم ولی نه در بستان * شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت

از نابینایان که تا جای نه پسندند پای ننهند.

قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبلَ الوُلُوج

پیش دار برآمدن را قبل درآمدن

مصراع

مروّت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیر
دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف

کتاب این بود وَبِاللهِ التَّوفِیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذرّه خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید

تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ علبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

ازین مختصر آمد تا بملالت نه انجامد

وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَاٰبُ

باب اوّل در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلتِ قناعت ⁂

باب چهارم در فوائد خاموشي ⁂

باب پنجم در عشق و جوانی ⁂

باب ششم در ضعف و پیري ⁂

باب هفتم در تاثیرِ تربیت ⁂

باب هشتم در اداب صحبت ⁂

مثنوی

در ان مدت که مارا وقت خوش بود ⁂

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ⁂

مراد ما نصیحت بود و گفتیم ⁂

حوالت با خدا کردیم و رفتیم ⁂

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

إِذَا يَئِسَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ
كَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

باب اول

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزراء نیک محضر گفت

ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

و آنانکه فرو خورندگانند خشم را از مردم و بخشندگانند تقصیرات را از مردم

ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر

که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان

بجز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ

که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی

که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی

و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز

به از راستی فتنه انگیز

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

باب اول

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس ‌‌ دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ‌‌ که بسیار چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک ‌‌ چه

بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که

باب اول

بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند + کز هستیش بروی زمین
برنشان نماند آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند زنده است نام
فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید
فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و
استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند

باب اول

به که نادان بلبند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر

فقره

الشاة نظيفة والفيل جيفة

گوسپند با وجود خردی طاهر و حلالست و فیل با وجود کبر جثه نجس است ۱۲

شعر

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

خردترین کوه‌ها در زمین است کوه طور است و حال آنکه او هر آینه عظیم‌تر است نزد خدا از روی قدر و منزلت

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک زاده را با دشمنی صعب

روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند

وقصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر

بود وگفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی

پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند روز میدان

وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن

زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین

خدمت ببوسید وگفت قطعه

باب اول

ای که شخص منت حقیر نمود   تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان

بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او

تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن

روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید

و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش

کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر

از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت دست از

طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی

باب اول

هنران جای ایشان گیرند **شعر**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و

گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف

کنایت از ادب دادنست

بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشا

در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلعه
کوهی گرفته بودند و ملجای و مأوای خود کرده مدبران
ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت
کردند که اگر این طایفه همبرین نسق روزگاری مدت
نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای ... به نیروی شخصی
برآید ز جای ... و گر همچنان روزگاری هلی ... بگردونش
از بیخ بر نگسلی ... سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید
گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که تحسین ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی

باب اول

رانده بود و مقام خالي مانده تني چند مردان واقعه ديده

جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند

شبانگاهي كه دزدان باز آمدند سفر كرده و غارت

آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنيمت بنهادند نخستين

دشمني كه بر سر ايشان تاخت آورد خواب بود چندانكه پاسي

از شب دركذشت **شعر** قرص خورشيد در سياهي

شد يونس اندر دهان ماهي شد مردان دلاور از كمين كاه

بدر جستند و دست يكان يكان بر كتف بستند بامدادان

بدركاه ملك حاضر آوردند همه را بكشتن فرمود اتفاقا

دران ميان جواني بود كه ميوهٔ عنفوان شبابش نو رسيده

و سبزهٔ كلستان عذارش نو دميده يكي از وزيران پاي تخت

باب اول

ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت

این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از

ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی

آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند

ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش

نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و نبیاد ایشان منقطع کردن اولی

ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن

و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

باب اول

با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای

ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود

عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی

طبیعت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار

بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن

قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ

أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ

قطعه

باب اول

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان

باب اول

پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان
شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه
با آدمی بزرگ شود سالی دو
برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت در او
پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را و هر دو پسرش را
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست

اخلاق ۱۲ — همراهی کردن ۱۲ — بالفتح سوراخ در کوه ۱۲

و عاصی شد ملک دست تحسّر بدندان گرفت

و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن

بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای

حکیم کس باران که در لطافت طبعش

خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم

بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراست

زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او

حکایت

پیدا فرزند بالای سرش ز هوشمندی
یتافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و
بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد می بردند و بخیانتی متهم کردند
در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصراع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو
چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند

باب اول

الا بزوال نعمت من و بد دولت خداوندیا — قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم

کو ز خود برنج درست — بمیر تا برهی ای حسود کین رنجست

که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست — قطعه

شوربختان بارزو خواهند — مقبلانرا

زوال نعمت و جاه — گرنه بیند بروز

شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه — حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال

رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید فعلش

باب اول

بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند

چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت

و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش

ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود

حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه

میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون

وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون

که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر

شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو متعصب گرد آمدند

باب اول

وتقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک
چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو خلق را
برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر
کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه
و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا
بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی
از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد
که بنی عمّان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از
دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان
شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست   دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است   با رعیت صلح کن
وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

باب اول

فرد

غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد
و لرزه در اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود که
طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من اورا
بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه
خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند

بدو دست در سکّان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست

و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود

گفت از اول محنتِ غرقه شدن ندیده بود و قدرِ سلامت

کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که

بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید معشوق

منست آنکه بنزدیک تو زشتست حورانِ بهشتی

را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس

که اعراف بهشتست فرد

فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم

انتظارش بر در حکایت

باب اول

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندگار گشادیم و دشمنان اسیر آمدند سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثانِ مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

باب اول

کوس رحلت بکوفت دستِ اجل ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید

بر منِ اوفتاده دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دلِ ایشان بیکران است و بر عهد من اعتمادِ کلی ندارند ترسم که از بیم گزندِ خویش آهنگِ هلاک من کنند پس قولِ حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

باب اول

ازان گر تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآیی بجنگ

ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی
منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت
درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه

باب اول

من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتش بر رعیت
ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست
پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید که گر زپای در آید کسش نگیرد دست هر که
تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و
خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

باب اول

توگر محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

و بعض النسخ دهند

حکایت

درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام

عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز

تا دران یکنفس خلق را بیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش

برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان

بدزندگانی مرده به **حکایت**

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

در پایان مستی میگفت **بیت** مارا

بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و

از کس غم نیست درویشی برهنه بسرما برون خفته

بود گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در

عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صُرّه هزار دینار از روزن بیرون
کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا
آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت
زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش
فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مُدّت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد   بیت
قرار در کفِ آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال   در حالتی که ملک را پروای
آن نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو در
هم کشید و ازینجا گفته اند اصحابِ فطنت و خبرت
که از حدّتِ و صولتِ پادشاهان بر حذر باید بودن

باب اول

که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق

باشد و تحمل از دحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین

مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه

مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش

بشب روغن نماند در چراغ — یکی از وزرای ناصح گفت

ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف

بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه

باب اول

فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت
بدادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که

باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان

درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود

و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر

جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را

تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت**

یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش

باب اول

دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود

قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را

بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها

تن در ندهد

فرد

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار

افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در

پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش

در آمدی و شکر نعمتش اعتراف کردی پس از دیر

بنائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت

شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که

سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر

حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت

بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار

هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن

باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد

باب اول

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در ان صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم

اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حسابت بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست

باب اول

کس ندیدم که گم شد از ره راست حکما گویند که
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال
دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت
روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست
که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره
میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است

واورا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر
حسودان بغرض گویند این شیرست وگرفتار آیم
کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
ونرا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی دران حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گوئی فرد
بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت

من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت

که این چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول

حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان

بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار انکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و

درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض

می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی

که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت

واستحقاقش بیان کردم تا بکاری مختص شد و منصب مقرر کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد الیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

أَلَا لَا يَجْزَعَنَّ أَخُو الْبَلِيَّةِ فَلِلرَّحْمٰنِ أَلْطَافٌ خَفِيَّةٌ

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از

زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر

حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه

حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم

منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن

استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از

کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت

حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد

گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم

بمیری **فرد** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افگندش مرده برکنار مصلحت ندیدم ازین بیش

درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه

اختصار کردم **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت

نیاید پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت

در سوراخ کژدم **حکایت** ۱۸ تنی چند از روندگان در صحبت

من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق

باب اول

آن طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان
حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد
و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص
کردانم آهنک خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش
داشتم که لطیفان کفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مکرد پیرامن سک و دربان چو یافتند غریب
این کریبانش کیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن
بزرک بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و کفتم فرد
بکذار که بنده کمینم تا در صف بندکان نشینم
کفت الله الله چه جای سخن است فرد

گر بر سر و چشم ما نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم

باب اول

برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت پدر یغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی باشد

قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن در هم آورد و موافق طبعش نیامد و مراو را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت

گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی

صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را

بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان

گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود

گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان

اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید

کرده تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ رعیت

ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش

هزار مرغ بسیخ **حکایت** عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت

خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از

قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی

بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگار

برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود

دل مستمند سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل

جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران باربردار به زادمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل

باب اول

کویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم
کشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندکان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی
آورده اند که یکی از ستمدیدکان بر سر او بکذشت در حال
تباه وی تامل کرد و کفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بکزاف توان بحلق فرو
بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف
بیت نماند ستمکار بدروزکار بماند برو لعنت پایدار
حکایت مردم آزاری حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد
درویش را مجال انتقام نبود سنک را نکاه میداشت

باب اول

تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد
درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا کیستی
واین سنگ چرا زدی گفت من فلانم واین همان
سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
واکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی
ناسزائی را که بینی بختیار ⁂ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ⁂ با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ⁂ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ⁂ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن

ناکردن اولی طایفه از حکماء یونان متفق شدند که مرین درد را دوا
نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسر را یافتند بران صورت که حکیمان
بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را
روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد
ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

باب اول

بیت
پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که خون چنین طفلی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم در آن هفته صحت یافت

قطعه
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفته

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند

حکم خداوند راست لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این

خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت

فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون

من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را

گفت چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان

مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را

آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از تست قول

حکیمان معتبر که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ

انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی

بر روی دشمن چنان دان کاندر آماجش نشستی

باب اول

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همکنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی که هرگه ترا
در قفا عیب کند در نظر تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در

باب اول

درخفیه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و معزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان

باب اول

پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این

خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم

بیوفائی نتوان کرد فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی

او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست

که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوندا

بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی پسندد لیکن تقدیر

خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس

بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری

و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج　　که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست　　که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد　　از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان

میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید

که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران

بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون

صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش بر آمد

پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه

خدای تعالی همین مثال دارد

فرد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه　　سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

قطعه

مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست

هرکه سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وگذر کرد و گفت

بیت

ماری تو که هرکرا ببینی بزنی یا بوم که هرکجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید
و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم
افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر
گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران
همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه
بندش در آموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سر آمد و کسی در زمان او با او امکان مقاومت نبودی
تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
واگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند

باب اول

مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت

وزورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست

درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی

استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان

بند غریب که ازوی پنهان داشته بود باوی درآویخت

پسر دفع آن ندانست وبهم برآمد استاد از زمینش

بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق

برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت

دادن پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی

و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور

آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ

مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه

بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که میداشتم

که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده

که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ

خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت

درویش از انجا که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد

سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید گفت

این طایفه خرقه پوشان اشان بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان دسلطان بر این برتو گذر کرد

خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از

بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویشست گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضائی نبشته آید پیش

گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

باب اول

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت

(ای محکم و متین)

آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت
دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

(محفف النون — اصلش کراین)

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

(ای اعانت)

که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه
گر نه امید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی

(امید جنت و بیم دوزخ)

گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من

باب اول

بیک نفس بسر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا برما کرد در گردن او بماند و برما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند

وهر یک از ایشان دگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان

تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد

وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی

بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم

ورای همگان در مشیتست که صواب آید یا خطا

پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید

بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری در آمد

و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ پیش ملک برد و دعوی

کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از

ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت

من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت

من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

باب اول

وشعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود

تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت

ایخداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم

اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت

آن چیست گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آرد

دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ اگر راست میخواهی از من شنو

جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت

گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود

تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد

خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد

باب اول

هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین
کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و
دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست
(ای بیرون کردن از شهر ۱۲)
که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده
چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و
دعوی از قبل خصم قطعه نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مردان کسست ازروی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۹

با طایفه بزرگان به کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم

ملاح

ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست
گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی
در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن
دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی
مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا

قطعه تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی

باب اول

باري اين توانگر گفت درويش را كه چرا خدمت نكني تا از
مشقت كاركردن برهي گفت تو چرا كار نكني تا از مذلت
خدمت رستگاري يابي كه خردمندان گفته اند كه نان
خود خوردن ونشستن به كه كمر زرين بخدمت بستن بيت
بدست آهك تفته كردن خمير به از دست بر سينه پيش امير
قطعه عمر گرانمايه درين صرف شد تا چه خورم صيف و
چه پوشم شتا اي شكم خيره بناني بساز تا نكني پشت بخدمت دوتا

حكايت ۳۴ كسي مژده پيش انوشيروان عادل
برد و گفت شنيدم كه فلان دشمن ترا خداي تعالى برداشت
گفت هيچ شنيدي كه مرا بگذاشت فرد
اگر بمرد عدو جاي شادماني نيست كه زندگاني ما نيز جاوداني نيست

باب اول

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید ۔ مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست ۔ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که

عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردند بش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت

مثنوی اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بناد انان چنان روزی رساند که دانایان دران حیران بمانند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست کیمیاگر بغصه مانده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت

ومرا او را بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پره بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گویی تا قیامت زشت رویی بر و ختم است و بر یوسف نکویی

قطعه شخصی چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک
کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتند خشم
بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند
و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر

باب اول

آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش

باب اول

که نیم خورده هم او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را

پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک

پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین

فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم

رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم

و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند

اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد بخت و تخت و امر و نهی

و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی پارسادان و نیکمرد انگار
ور نه دانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم ز طاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره

اِصْنَعْ بِیْ مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگرستی خوش می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش قطعه خلق در ملک خدا از همه جنبی باشند صالحان خورده مگیرید که ما رندانیم گر کسی را عملی هست و امیدی دارد ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت

عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

باب دوم

قطعه

شنیدم که مردانِ راهِ خدا ❊ دلِ دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام ❊ که با دوستانت خلافست و جنگ
مودّت اهل صفا چه در روی وچه در قفا نه چنان کز پست
عیب گیرند و در پیشت میرند

فرد

در برابر چو گوسفند سلیم ❊ در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ❊ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند وشریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

باب دوم

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت
می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر **شعر** اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی
اَسعی لَکُم حامِلَ الغَواشی یکی از آن میان گفت
ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرده **شعر** چه دانند مردم که
در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا
که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند

وبسیاری قبولش کردند مثنوی صورت حال عارفان

دلقست این قدر بس چو روی در خلقست در عمل کوش

هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک

جامه و بس در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح

جنگ چه سود روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه

در پای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میرود و بغارت میرفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی بر رفت

و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک

مبلغی راه رفته بود و رفیقان پکاه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ

ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

السلامة فی الوحدة

سلامت در تنهائیست

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد ... نه که را منزلت باشد نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علف خوار ... بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی

باب دوم

بر نجد دل هوشمندان بسی ... اگر بر که پر کنند از کلاب

سگی در وی افتد شود منجلاب ... **حکایت** زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت

او بود چون بنماز برخواستند بیشتر از ان کرد که عادت او بود

تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ... کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت

صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم

قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست ... عیبها بر گرفته زیر بغل

باب دوم

تا چه خواهی خریدن ای مغرور ٭ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانهٔ بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گوئی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را ٭ که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند ٭ نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر بر آورد

وگفت من آنم که من دانم

شعر

كُفِيتَ اَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي
عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق
تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وکرامات او مشهور بجانب دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید وبحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب

برفت وقدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آ

از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت

پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ که سید عالم صلعم

گفت لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَایَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ

وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و گفت علی الدوام و وقتی فرمود بجبرئیل

معطوف گفت — ابتدای کلام ۱۲

و میکائیل پرداختنی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی

هردو نام زوجهٔ آنحضرت

مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ

دیدن نیکان — جمع بر بالفتح یا جمع بار بمعنی نیک — درمیان تجلی — واختفا

مینمایند و میربایند فرد دیدار مینمائی و پرهیز میکنی

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

تجوب خطاب ۱۲

قطعه

اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ

فَیَلْحَقُنِی شَانٌ اَضَلُّ طَرِیْقًا

بِوَجِّ نَارًا اُشَمُّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ
لِذَالِكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقًا

مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پائی خود نه بینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت
در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند

دریغ آیدم تربیت ستوران و آیینه در محلت کوران

چه هر دو بی سود است

ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که

وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ

و ما نزدیک تریم با وی از رگ جان ۱۲

سخن بجائی رسانیده که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده

زیاده مانده ۱۲

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره زد که

گویا از ان جام آخرین مست شده ۱۲

دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر

دور قطعه فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی

شنونده ۱۲

فسحت

یعنی از دو دست بردار شدم کمو بید ۱۲ اشعر وجه تعلق این باب از آنکه منجمله اخلاق عارفان در همه حال خصوصا در مصیبت یکی آنست که تابع رضای ایزدی باشند

باب دوم

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی

(ای مرشد تقریر کند)

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

(ای از رفتنم صبر کن ۱۲)

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی

(عاجز ۱۲ اشتر)

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

(یای وحدت ۱۲)

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی

(شتربان ۱۲ — صنعت تضاد ۱۲)

بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که
زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران
رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش

باب دوم

که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش را بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ

اینا عوض همان درهمیست که دی در راه خدا انفقه کردی و ذخیره کردانیدم درهم دیگر را برای آخرت ۱۲ س

هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از وی
دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده

ای رها کرد ۱۲ س

بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

کنایت از کردن جمیع اثاث البیت ۱۲

شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده — دشمنانرا
پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید

از اینکه یاد کنی ترا ۱۲ در اوقات خاص

گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنم

فرد

هرسو دود انکش ز در خویش براند — وانرا که بخواند بدر کس
ندواند

از حقتعالی — ای اگر او را ۱۲

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را

ای محتاج غیر نسازد ۱۲ س

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات

ای در خواب ۱۲

این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ

قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت

قطعه نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

باب دوم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد

که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت

چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش

ببالینش فرود آمد و گفت ع ما بسختی نمردیم و تو بر بختی

بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که

داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در

حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی

باب دوم

قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق

(ای اصلا مغز نداشت ۱۲ — موصوف ۱۲ — صفة ای مائلین بمخلوق ۱۲)

پشت بر قبله میکنند نماز **فرد** چون بندهٔ خدای خویش خواند

(فاعل ۱۲ — مفعول ۱۲)

باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی در زمین یونان

(اگرچه سلطان باشد ۱۲)

بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

(ای قطاع الطریق بقرینهٔ مقام ۱۲)

بسیار کردند و خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود

شعر چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد

(ای سیاه درون ۱۲)

از گریهٔ کاروان لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش

از کاروانیان اینانرا اگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد

که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت

(پاره از چیزی و خطر و نصیبی ۱۲)

که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

(ای لقمان)

قطعه

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد ؛ نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ ؛ نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب ؛ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ؛ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی

باب دوم

و چون نصیحت شنیدم یاد آمدی گفتی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی قومی برسیدم و در آن میان

مطربی دیدم پیت گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش

ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان

از و در گوش و گهی برلب که خاموش شعر

نَهاجُ اِلَی صَوتِ الاَغانِی لِطِیبَةٍ

وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطِیبُ

نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی چون بآواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند محنت

بروز آوردم **قطعه** موذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشت است درازی شب از مژگان

من پرس کیکدم خواب در چشمم نگشت است بامدادان

بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش

مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در

حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند

یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز

که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ

بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است

و قراضه در دف **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته سرای

کس دو بارش ندید در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان زهول او بپرید
مغز ما بر دو حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت است
که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا
بر کیفیت آن واقف کردان تا همچنین تقرب نمایم و بر
مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ
اجلم بارها ترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ
ودر سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم
که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

در پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است　　از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی　　کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر

ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی

بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار

تا درو نور معرفت بینی　　تهی از حکمتی بعلت آن　　که پری

از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را

در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد

باب دوم

یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بمحامد

مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان

در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش

نامعوّل **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای هنوز می‌نتوان

از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت

پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم در رنجم جوابش داد

که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می‌پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود عیب گویان من مسکینند

که بخون ریختنم برخیزند که به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان

روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی　　　والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه در بسته بروی خود ز مردم　　　تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب　　　دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد
گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　　بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم　　　کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت
پراکنده بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع

و بدل پراگنده قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل

به تنهائی اندر صفائی نبینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت

چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی

در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده

که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بر آورد و راه بیابان

گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت

بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان

از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت

نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش

که لفظ مروت بفتحتین و تشدید واو از مرو بمعنی مرد بنا کرده اند بر وزن فعولت ... اصل مروءت بهمزه بعد واو بوده همزه را بقاعده تخفیف واو ابدال کرده در واو ادغام کردند ۱۲

گفت باور

گفت باور نداشتم که ترا   بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحب دل همراه

ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی

و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان

تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد

و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص

اندر آمد و عابد را بینداخت راه بیابان گرفت و برفت گفتم

ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری   تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب   گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

باب دوم

وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الحِمَى
تَمِيلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ

بذکرش هر چه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیّت کرد که بامداد ان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سروی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند

و ملوک از هر طرف بمنازعت دخواستن گرفتند و بمقاومت

لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و بر بعضی

انتهی ۱۲ ایشانرا خوانخواه شدند ۱۲

طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه

خسته خاطری بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش

گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار بر آمد و بخت بلند

رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا شعر

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و

خشک شده ۱۲

وقتی پوشیده گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست

از شکوفها و برگها و بارها ۱۲ تعزیت بکسر ... ۱۲ مبارکباد

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست　　که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

قطعه
مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار　　صبر درویش به که بذل غنی

فرد
اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلعم
آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته‌اند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست
گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید

مگر در بوستان که محبوبست و محبوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس

(رفتن ۱۲ — بلکه مستحبست ۱۲)

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

(در کلام امر — جواب شرط محذوف ای نشاید ۱۲)

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن

گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازو

صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیار

(ای قضا و قدر چه گناه در افعال اختیاریه ثابت شده نه اضطراریه ۱۲)

نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من

رسید شما بکرم معذور دارید **شعر**

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم گیرد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل

(یعنی اول بگذار ۱۲)

حریف گران جان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

(رفتن ۱۲)

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر

در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه

اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم

بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر

کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست

گفتم چگویم شعر همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

که از خدای نبودم بدیگری پرداخت   قیاس کن که چه حالم

بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید

و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد و چون

مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو · همدرین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار · وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که
پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار
از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

شعر شنیدم گوسفندی را بزرگی · رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید · روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی · چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید

که عیال ان داشت اوقات عزیز چون میگذرد

گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات

و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد

معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار

عیال از دل او برخیزد ⁂ مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بربندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و

برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت

گفت

بیت

گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی سازم
که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم برکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران
ای اعراض کرد ۱۲
گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر
برای ۱۲
آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است
مراد از زاهد و صیغهٔ جمع برای ادب است ۱۲ در باز پس آمدن ۱۲
آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص
ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای روان آسای
خالی کردند ۱۲ بفتح جان ۱۲
چون بهشت مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان
در رنگ و لطافت ۱۲
سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از
در بو و طراوت ۱۲

نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وافا بکین علیها جلنار علقت بالسحق الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش

اینست شعر از این مه پاره عابد فریبی ملائک صورتی

طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود

پارسایان را شکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال

لطیف الاعتدال ❊ شعر ❊

هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی

شعر دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در

جمال غلام وکنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند

زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک پیت

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت

منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بر زوال

آمد چنانچه گویند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد

بعسل در بماند پای مگس بار دیگر ملک بدیدن او رغبت

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید

برآمده و فربه شده و بر بالش دیباچه زده و غلام پری

پیکر بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش

شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن

گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش فرد تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید حکایت

مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم

دهم

باب دوم

در اخلاق درویشان

دهم زاهد را چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار
بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش
ملک بنهاد و گفت زاهد را چندانکه طلب کردم نیافتم
گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند
وآنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیما را گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادت
واقرار این شوخ دیده را عداوت است وانکار وحق بجانب
اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار

زاهد تر از وی یکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را

پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر

جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می

نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی

بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ

اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همیگفتند

و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده

یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید

گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده

ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند

بگو گفت شعر من گرسنه در برابر سفرهٔ نان
همچون عزبیست بر در حمام زنان یاران نهایت عجز او بدانستند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار
زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند درویش
سر برآورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفرهٔ
من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است حکایت
مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از
بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را
وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگری
گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت

هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر

نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست

کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را

بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم

باب دوم

از فوائد علم محروم ماندن همچنانکه شبی در وحل افتاده بود

فلان ۱۲ مؤلف

و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید و زنی

فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس

مزاح کننده ۱۲

وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی

دکان ۱۲ اسم جامه بزاز جامه فروش ۱۲ مؤید — متاعی ۱۲

و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار

باضافت یعنی گفتار عالم ۱۲ — ای قبول کن

باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار

ای شنود و قبول کند ۱۲

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا کردی اختیار ازان این فریق را

جهان ۱۲

گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

باب ۷

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در ان حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا

شعر

اِذَا رَاَیْتَ اَثِیْمًا کُنْ سَاتِرًا وَحَلِیْمًا

یَا مَنْ یُقَبِّحُ اَمْرِیْ لِمْ لَا تَمُرُّ کَرِیْمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین

کسوت تحمل همه آدمی بکند مدعیست و خرقه برو حرامست

فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست پس چرا راحت تو بیشترست

باب دوم

تو بر بندگان مه روئی ... با غلامان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان ... بسفرهای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ... عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن ... مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل ... نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

(طبیعت — ای همتو است و متحمل)

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا

(کنایت از درویشان خالص)

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم

دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه

(ای مشتغل است بانتظام مهمات خود)

خویش است فرد همره اگر شتاب کند در سفر یار نیست

دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست فرد چون نبود خویش را

دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی

(یعنی قطع مراعات خویشی)

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود

و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض

آنست گفتم ایت وان جاهداك علی ان تشرك بی

و اختیار براه خلاف شرع ترک صله رحم از قریبان جائز نیست بحکم ترک اطاعت والدین که عبادتست از ترک صله رحم

ما لیس لك به علم فلا تطعهما بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه اینچه دندانست چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت

زشت روی بجای زنان رسیده با وجود نعمت

کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده

اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده

نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خودرا علاج نکنی

گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت

پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر

کرد یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت

ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بعیش

از تو کمتریم و بمرکب برابریم و بقیات بهتر انشاالله تعالی

مثنوی اگر کشور خدائی کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست در انساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت

ظاهر درویشی جامهٔ ژند است و موی سترده وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت

و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها

که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست

اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها شب آرد

در بند شهوت و شبها در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان

آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
از قبیل استفهام تقریر

بندهٔ حضرت کریم — پروردهٔ نعمت قدیم
ای خدا تعالی

گرچه بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
ای مرا از خداوند تعالی امید لطف است

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
متاعی — تا باو ثواب تحویل کنم

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه

رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
منادی بحذف حرف ندا

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد
متعلق نتابد ای از در خدا از آنکه

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است شجاعت
بالفتح و ضمه غلط است

حاجت نیست فرد نبشت بر گور بهرام گور که دست کرم
به که بازوی زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن
که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از جهان برخاستی قطعه
ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت
عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس
این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی
من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند
گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان
بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی
ملک مصر مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر
این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که رنج محنت خود به که بار
منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد
و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر
عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی

باب سوم

وفرستاده سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیاورد
و معالجتی ازوی در نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمد گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده
معین است بجای آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را
طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها
باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی
زمین بوسید و رفت مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت

اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایهٔ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذا
المِقدارُ یحمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلَی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُه
یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی
حمّال آنی

شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر
قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه در کردند

وبکل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهانند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این
یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد
هلاک شد وآن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما نهی همیکرد از بسیار خوردن
که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی
خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن

که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشرَبُوا

وَلَا تُسرِفُوا شعر نخندان بخور کز دهانت براید نه چندانکه از ضعف

جانت براید قطعه با انکه در وجود طعامست عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت ۸ رنجوری را گفتند

دلت چه میخواهد گفت انکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو کژ گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ۹ بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط

هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب

از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی

دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست

باب سوم

در فضیلت قناعت است

کہ نقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولی تر
کا حتمال جفای بوابان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای
زشت قصابان حکایت مردی را در جنگ تاتار جراحتی
رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که دریغ ندارد گویند که بازرگان ببخل معروف بود شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی
در جهان جوانمرد گفت اگر داروخواهم از و دهد یا نه دهد و اگر
دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است
شعر هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل باب روی دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوش روی · به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک

و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او

درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب درنظرش قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز · مرو که عیش برو نیز تلخ

گردانی بحاجتی که روی تازه رو و خندان رو · فرو نبندد کار گشاده

پیشانی آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از

ارادت کم · دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود

بر قرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین

الذل تکسبها · القدر منتصب والقدر مخفوض

فرد نانم افزود و آبرویم کاست · بینوائی به از مذلت خواست

باب سوم

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت به نزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی باسکندریه در عنان طاقت از دست درویش برفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از

بی‌مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور

از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در

حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید

که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که

اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونهٔ خروارے

شعر گر تتر بکشد آن مخنث را تتر را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال

نعمت بیکران داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی

ومسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه

بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوات او کردند و مشورت

بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ   گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی بنه   و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک   بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل   لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان

دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده

بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته

بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی

حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت فرد

بالکسر دستارخوان ۱۲ ق

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ

اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل

مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت

انی عاجز و مضطر ۱۲

پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار

و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند

خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص

فرموده اند شعر گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک

از جهان برداشتی عاجز باشد که دست قوت یابد

باب سوم

برخیزد و دست عاجزان بر تابد و لو بسط الله الرزق

لعباده لبغوا فی الارض شعر

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر

چه چیز انداخت ترا ای مغرور در خطر

حتی هلکت فلیت النمل لم تطر

تا آنکه هلاک شدی پس کاشکی مورچه پر نداشتی که پر او موجب هلاک اوست چنانچه مشهور است

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت　　مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

فرد آنکس که توانگرت نمیگرداند　　او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت

میکرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی

نماند

با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید

هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد ز پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۷ یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی یَوْمًا اَفُوزُ بِمُنْیَتِی
نَهْرًا تُلَاطِمُ رُکْبَتِی وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِی

حکایت ۱۸ همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت

و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید

ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند

درمها دیدندش پیش رو نهاده و برخاک نبشته **قطعه**

گر همه زرّ جعفری دارد　　مرد بی توشه برنگیرد گام

تشدید زا برای وزن و آن دیناریست که بشهر بجا مخصوص است

در بیابان فقیر سوخته را　　شلغم پخته به که نقرهٔ خام

گداخته نقره

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام

حاصلش قناعت است و ربط بسابق ظاهر

از گردیدن مصدر اسم

درهم نکرده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای

مسجد کوفه اخ

نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر

کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر　　کمتر از برگ ترّه بر خوانست

تشدید را برای وزن

وانکه را دستگاه و قدرت نیست　　شلغم پخته مرغ بریانست

مراد گرسنه　قدرت

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی

بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را

دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد

یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی

رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقان را

(ای ضعیف)

خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین

(ای درشت)

ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی

(پست)

ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن

او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت

(پسند خاطر ۱۲)

فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان

بود و میگفت **قطعه** ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی حکایت گدائی هول را حکایت کنند

کہ نعمتی وافر اندوختہ بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید

کہ مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر بہ برخی از آن دستگیری

کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفتہ آید

گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه

نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن کہ جو جو بگدایی

فراهم آورده ام گفت غم نیست کہ بکافر میدهم کہ الخبیثات للخبیثین

شعر گر آب چاه نصرانی نہ پاکست جهود مرده میشویی چہ باکست

شعر

قالوا عجين الكلس ليس بطاهرٍ

قلنا نسدّ به شقوق المبرزِ

شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت

وشوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را

ای گرفت

از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند **مثنوی**

ای وصول

بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار

بنرمی

هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد برو کسی شاید

رحم نکند

حکایت ۲۲ بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت

و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خود برد

همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم

خبر مقدم

بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله

خط قباله

فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی

ای گفتی

که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی

نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است

ای با سکندریه نروم — تشویش دهنده

اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت
کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
بیمن و برد یمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی
بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازآنها که
دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳ مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود

که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته

و خست نفس جبلی همچنان دروی متمکن تا بجائی رسید

که نانی از دست بجانی نذادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی

و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله

خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن

او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر

پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی

بر آمد چنانکه گویند فرد با طبع ملولت چه کند دل که

نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت

فَاِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ

پس وقتی که سوار میشوند در کشتی میخوانند خدا را در حالیکه خالص میکردانند برا او دین را

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت

کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر وانکه این خانه کز تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی

توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی

بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان

بربادپائی سوار روان و غلام دو در پی دوان قطعه

باب سوم

وه که گر مرده باز گردیدی ‏ بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی ‏ وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد ‏ کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعه شد غلامی که آب جو آرد ‏ آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ‏ ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هربار شغالی ببرد یکروز فتد بینی که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران

باب سوم

چه تو انگر د مرا روزي بنو د و او را هم چنين روزي مانده حکمت

صياد بي روزي در دجله نگيرد ماهي بي اجل بر خشک نميرد

حکايت دست و پا بريده هزار پائي را بکشت صاحبدلي

بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائي که داشت

چون اجلش فرا آمد از بي دست و پاي گريختن نتوانست

مثنوي چو آيد ز پي دشمن جانستان به بندد اجل پاي

مرد دوان درانده که دشمن بپائي رسيد کماني

کياني ببايد کشيد حکايت ابلهي را ديدم

سمين خلعتي ثمين در بر و مرکب تازي در زير

وقصبي مصري بر سر کسي گفت سعدي چگونه

همي بيني اين ديباي معلم بر اين حيوان لا يعلم گفتم

شعر

شعر

قد شابه بالورای حمار
عجل جسد له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

قطعه

آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او
که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت

حاصل حکایت قناعت ست و ربطش بحکایت سابق...

دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم · به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ
آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند · عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند

دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

فرد اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر

منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت

خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران

و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست و

لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود

نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان دارد وشاگردان چابک

هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرجگاهی از

نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد وبوم خویش غریبست وناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین

وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند

واکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند

که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوبروئی که درون صاحبدلان

بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال

به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است

وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند

قطعه شاهد آنجا که رو دهد حرمت و عزت بیند ور برانند بقهرش

پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی

دارد هر کجا پای نهد دست ندارند بپیش چون در پسر

موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس

مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان

و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل

مشتاقان صید کند ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان

مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش

که این حظ نفس است و آن قوت روح یا کمینه پیشه وری

که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد

چنان که بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پنبه دوز ور بخرابی فتد از ملک خویش

گرسنه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم

ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه

طیب عیش و انکه ازینجمله بی بهره است بخیال باطل در جهان

برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

ہر انکہ گردش گیتی بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رہبری کند ایام

کبوتری کہ در آشیان نخواہد دید   قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ و دام

(پس در دام افتد)

پسر گفت ای پدر قول حکمارا چگونہ مخالفت کنم کہ گفتہ اند رزق

اگرچہ مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست

و بلا اگرچہ مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **قطعہ**

(اندازہ کردہ شدہ ۱۲ — در آمدن ۱۲ — پرہیز ۱۲)

رزق اگرچند بیگمان برسد   شرط عقلست جستن از درہا

ورچہ کس بی اجل نخواہد مرد   تو مرو در دہان اژدرہا درینصورت

کہ منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجہ در افکنم پس مصلحت

(یعنی در آنها حملہ کنم ۱۲ اسر)

آنست ای پدر کہ سفر کنم کہ ازین بیش طاقت بینوائی

نمی آرم **قطعہ** چون مرد بر افتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چہ غم خورد ہمہ آفاق جای اوست   شب ہر توانگری بسرائی ہمیروند

(اطراف ۱۲)

باب سوم

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و مدبر را
وداع کرد و همت خواست روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت

بیت

سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود
چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید

وگفت شعر بی زر نتوانند که کنند بر کس زور

ور زر داری بزور محتاج نه شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح

بر آمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود

آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت

کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درارد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید

و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند

همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز ان چاره ندید

که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار　　که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی　　توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی

باب سوم

اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند **نظم** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مفقود کشتی بساعد بپیچید
و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید
و سختی دید روز سوم خوابش گریبان گرفت و در آب
انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش
رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت

باب سوم

وبیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و میرفت تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید
قومی بر وی گرد آمده شربت آب به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچاره گی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد یکی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر
اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید

باب سوم

که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر
جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دست
گیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید
و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای
جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان
چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش لوریان در خانه تنها نمی خفت یکی را از
دوستان در خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی

منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درم
(بازگردان ۱۲)

هاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان
(اطلاع ۱۲)

دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست

مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه
(ای معین در راه ۱۲)

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه عادت اوست

زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست
(معلوم شود ۱۲)

چه دانند اگر این هم از جملهٔ دزدان است بعیّاری در میان

ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن
(محفوظ و مستور ۱۲)

بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را

پند پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
(محکم — خوف)

گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
(متاع)

باب سوم

انکه خبر یافت که آفتابش در کنف تافت سر بر آورد که ...

رفته دید بیچاره بسی بکردید ره بجائی نبرد و تشنه و بینوا روی

بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَزُمَّ الْعِيسُ مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغَرِيبِ أَنِيسُ

فرد درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصیداز لشکریان

دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش

همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان

پرسید از کجائی و بدین جاگه چون افتادی برخی از آنچه

بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه

او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را بادی

باب سوم

بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر
سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت
(بیوفایی ۱۲ اسر)
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر
(پس از بیجا راحت قادر نشود)

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری
نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و
(مقدار ۱۲ ب)
بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم نظم
(دستگاه و سامان ۱۲ ب)

باب سوم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نباید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ

آسیا زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال

رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشائید

و کسر حال را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد

و بر نادر حکم نتوان کرد بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد

باشد که یکی روز پلنگش بخورد چنانکه یکی از ملوک پارس را

نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان

بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کرده اند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم
او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند حمله
خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت
و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند
که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت
تا رونق نخستین بر جای ماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط
بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم
که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک

باب سوم

واغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**

هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق

مردان چنین است که با نان و نمک موافقت کنند

شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است

دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست

و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون

غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت

امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت

نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

هر کرا بر سماط بنشستی   واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی
گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر   خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش   دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ   صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر

وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ ۔ اِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ اَشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ۔ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور ۔ زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه شعر مگوی انده خویش با دشمنان ۔ که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان

باب چهارم

نشستی زبان سخن به بستی باری پدرش گفت
ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم
پرسند و شرم ساری برم آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری
با بی دینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نشنود

و مرا شنیدن کفر او بکار آید پس آنکس که بقرآن و
خبر ز و نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا
نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی
و گر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سابق در این است که همچنانکه در خاموشی از ابلهان موجب صیانت و حفظ عزت است هم چنین در سکوت و ...

باب چهارم

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم
آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی
بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن
باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن
میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بمثال ما
گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس
چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت
در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت
بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه
چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم
بجز آنکه تو همسایهٔ منی قطعه
خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد

بمعنی صاحب امید ۱۲ کذا فی السروری وغیره

لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت

وثنایبر وی خواند فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین

برهنه بسرما میرفت سکان در قفای وی افتادند

ناظر استمرار ۱۲

خواست تا سنکی بردارد و سکانرا دفع کند در زمین یخ

ای شاعر ۱۲ — این عبارت در سروری نیست ۱۲

کرفته بود عاجز شد کفت اینچه حرامزاده مردمانند

اشارهٔ ایست بطرف مردم قریه

سکانرا کشاده اند و سنکرا بسته امیر دزدان

از غرفه بدید و بشنید و بخندید و کفت ای حکیم از من

چیزی بخواه کفت جامهٔ خود میخواهم اکر انعام فرمائی

ع رضینا من نوالک بالرحیل

در سروری بعد شعر فارسی واقع شده ۱۲ از بخشش تو به کوچیدن

چه امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

جمع کس ۱۲

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه
دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم
افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف
بود گفت تو بر اوج فلک چه دانی چیست که
ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی
نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیه
ان انکر الاصوات در شان اوست قطعه
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیت

باب چهارم

مصلحت ندیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش
جمله دعائیه ۱۲
بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین
جمع نفس بفتحتین ۱۲
بختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که
مرا بر عیب خود واقف کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش
آگاه
دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین
پس خطبه نگویم مگر باهستگی بیت از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و
یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید
فرد هر آنکس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
این شعر در نسخه سروری نیست ۱۲

باب چهارم

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر به تیشه کس نخراشد زروی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی

بآنگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد

خطیب ۱۲ مولوی انور علی

باب پنجم

چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل
فرود آید در دیده نکو نماید **مثنوی** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیلخانه
ننوازد **حکایت** گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود
با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ این بنده من با حسن شمائلیکه دارد اگر زبان
درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار
چون در آید ببازی و خنده نه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده **بیت**

غلام آب کش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه
یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را
چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت
و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت
بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره او فتاده تا
گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک

نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغیکه بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

یعنی محبوب و این استعمال فارسیست ۱۲

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین

هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

بکسر کاف و سکون تا ۱۲

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

بیت تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ زن باشی

کاذب

گر نشاید بدوست ره بردن — شرط عشقست در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم

کنایه از وصال معشوق ۱۲ — بر نظم … تا شعر ناموزون نباشد ۱۲

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند

خویش و قبیله و نوکر ۱۲ — بتای فارسی ۱۲

و بندش نهادند سودی نکرد شعر درد اگه طبیب صبر میفرماید

وین نفس حریص را شکری باید آن شنیدی که شاهدی بنهفت

با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که مر آن پادشه زاده را

که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت

مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخن های لطیف میگوید

و نکته های بدیع ازو میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است

و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست

و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که

نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت
داری در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

شعر عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که
حسن بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی
که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش

دریافتی کفتی **قطعه** نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم

وگر مقابله بینم که تیر می آید یاری پیر را گفت چند انکه در آداب

درس من نظر یا سفر مایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر

در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم

اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم **قطعه**

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان

بیخود از جای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر**

سر لطف من يجلو لطلعته الدجى شگفت آمد از بختم که
این دولت از کجا نشست وعتاب آغاز کرد که در حال که مرا
بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد ودیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر وشمع بکش

حکایت یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجائی که
مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم ازان که سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است

معشوق که از وملاقات دیر دیر باشد ایذای او کم ازانست که سیر بیند وبسیار بیند چراکه در صورت دلش سیر شود

بحکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی

وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه

یک نفس که در آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن

بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی

چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی

نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن

گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی

شیرنگه در تو کند بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت**

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده

در ملا افتاده

جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم

که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود

یعنی اینکس — غرض نفسانی — بفتح لغزش پا و زبان

چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان

بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت

که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید از نادیدن او

و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسانتر است که چشم از مشاهدت

فرو گرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد — آهوی پالهنگ در گردن

نتواند بخویشتن رفتن — آنکه بی او بسر نشاید برد

یعنی قدرت ندارد ... دلش خواهد برد

باب پنجم

گر جفائی کند بباید مرد ‌ ‌ ‌ روزی از دوست گفتمش زنهار

چند ازان روز گفتم استغفار ‌ ‌ ‌ نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بدانچه خاطر اوست ‌ ‌ ‌ گر بلطفم به نزد خود خواند

ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه

افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ‌ ‌ ‌ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن ازو

بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر ‌ ‌ ‌ سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ
بِقَدرِ لَذيذِ العَيشِ قَبلَ المَصائِبِ

شعر

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود   صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و ضمه برنشاندی

نظم

باب پنجم

تازه بهار او رفت زرد شد   دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست   ناز بران کن که طلب کار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست   داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازاریست   بس که بر میکنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش   این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتی همچو تو بر ریش   نگذاشتی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر ماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت

یکی را پرسیدم از معنی این مانقول فی المردان گفت لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن تیلا طف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است | تلخ گفتار و تنگ خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب

باب پنجم

و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت
پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان
بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او
در مجاهدت میبود و میگفت اینچه طلعت مکروه است
و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون
یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر وی مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب در آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول

شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای

تغابن در یکدیگر می مالید که اینچه بخت نگونست و طالع

دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار

باغی خرامان همی رفتمی شعر پارسا را بس اینقدر زندان

که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت

آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره

درای بچنین بند مبتلا گردانیده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری — که بران صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندان که دانا را

از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

قطعه

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم

باب پنجم

ونمک خورده و پسکران حقوق ثابت شده آخر

بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی

سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی

بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی

میگفتند که **قطعه** نگار من چو درآید بخنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش

بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش

گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن

جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده

و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف

ای با این همه مخالفت ۱۲ — بیان دو بیت ۱۲ — بمعنی زخم ۱۲ — ای چه خوش بودی کلام بطریق تمنا است — در تعریف هر دو بیت من ۱۲ — در گذشتن ۱۲ — افسوس

او هم رغبتی هست این پیغام فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود جفا کردی و بد مهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که بد گردی برودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست

که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت و

خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک

سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روئی

در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش

مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب

آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب

که کسی حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همین ناگاه

از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که

باب پنجم

زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه
در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمت بدر
آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته
و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند
از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظَمَأٌ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يُسِيغُهُ
رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای

مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم

بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب

و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در

دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا

و گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت

هنوز باقی است بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک

شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو

باب پنجم

علی جُرذ بل اللیس یُرفع رأسُهُ وهل یستقیم الرّفعُ من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت وگفت غالب اشعار او درین زمین بزبان

پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول وتو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم شد گفته بودندش که فلان سعدیست

دوان آمد وتلطف کرد وتاسف خورد که چندین مدت

چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

ع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین

خطه روزی چند بر آسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم

بحکم این حکایت منظوم بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا بغاری چو الفقم بشهر اندر بنائی

که باری بندی از دل برگشائی بگفت انجا پریرویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتیم و بوسه بر روی یکدگر

دادیم و وداع کردیم **مثنوی** بوسه دادن بروی دوست چه سود

هم دران لحظه کردنش بدرود سیب گفتی وداع یاران کرد

روی ازین نیمه سرخ وزان رو زرد **شعر**

اِن لَم اَمُت یَومَ الوَدَاعِ تَأَسُّفَا لَا تَحسَبُونِی فِی المَوَدَّةِ مُنصِفَا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از

امرای عرب مراورا صد دینار بخشید تا قربانی کند

دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان

گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن **شعر**

خرقه جامه که از پاره‌های جامه دوخته شده باشد و خرقه پوش کسی که چنین جامه پوشیده — کشف اللغات

دزد زر باز پس نخواهد داد گر تضرع کنی و گر فریاد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در و
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند
ولیکن مرا آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی
باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن
کاریست مشکل گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در
عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او
قطعه مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد
بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه چنون
آدمی نخواهد بود ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت

و دود فراق از دود مانش بر آمد و روزها بر سر خاکش

مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم **قطعه**

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم

بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر

خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** انکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت

خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم

سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش

هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**

دوش چون طاؤس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار

می پیچم چو مار سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت

شعر

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا ... أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند ... رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت ... بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن

الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال

لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند

و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

ملک در هیئت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین

خدم حرم او بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر

مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون

بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند

شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی | لست تدری ما بقلب الموجع

باب پنجم

نظم تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی

نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیحاصل بود با کی در عمر خود

ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه

پیش حکایت قاضی همدان حکایت کنند که با نعلبند

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در

طلبش متلهف بود و پویان مترصد و جویان و در حسب

واقعه گویان نظم در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم

ز دست و در پای فکند این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند شنیدم که در گذری

پیش قاضی باز آمد برخی از آن مقاله بسمعش رسیده

وزائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت

و لفظ

وسقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

(بالکسر)

ضرب الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان

(زدن) (دو دست) (لذت بخش تر است)

خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا از وقاحت

او بوی سماحت می آید **فرد** انگور نو آورده ترش طعم بود

(جوانمردی)

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و مسند

قضا باز آمدنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم

(جمع عدل یعنی عادل ۱۲ منه)

وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی

(برای تعظیم قاضی ۱۲)

در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

(تفتیش ۱۲)

باب پنجم

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست
(ای انعامات سابقه)

مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
(جز دادن)

طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع
(حرص)

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی
(استوار)

شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه
(زشت — آلوده — هم صحبت)

شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد ز ننگ آبروی

کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین
(کنایه از کامل در وفا و اخلاص)

خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست

و مسئله بی جواب ولیکن **شعر** نصیحت کن مرا چندانکه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی **فرد**

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت وکسی چند به تفحّص حال او برانگیخت و نعمت

بیکران بریخت وگفته اند هر که را زر در ترازوست زور در

بازوست **شعر** هر که زر دید سر فرود آرد   ور ترازوی

آهنین دوشست   فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم

دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب

در سر و شاهد در بر از تنعّم نخفتی و بترنّم گفتی **منظم**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از

کنار و بوس   یکدم که دیده فتنه بخفتست زنهار بیدار

باش تا نرود عمر بر فسوس   تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس   لب برلب چو چشم خروس ابلهی بود

باب هشتم

برداشتن بگفتن بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی
از خدمتکاران درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقّی گرفته اند بلکه حقّی گفته اند تا مگر آتش فتنه
که هنوز اندکست آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون
بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسّم درو نظر کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را　　چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار　　تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای
عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می‌شمارم باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من

باب

نیاید مگر آنکه معاینت کرد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان به بالین قاضی آمد شمع
را دید برپای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی
در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک
بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب برآمد سلطان از عجب آمد گفت از جانب
مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است
همچنان بحکم حدیث لا يُغلقُ بابُ التَّوبةِ على العِبادِ حتّى
تطلعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها أستغفرُكَ
اللّهُمَّ وأتوبُ إليكَ

قطعه

باب پنجم

این دو چیز م بر گنه انگیختند · بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم · ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درینحالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی

سودی نکند فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ

لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا **قطعه** چه سود از دزدی انگه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ · بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوته خود ندارد دست بر شاخ · ترا با وجود چنین منکری که

ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و

موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت

سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت

آن چیست گفت **قطعه**

به آستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محال است زین کنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

دشوار — توزنده — خلاف — قاضی — پند — زلت جویندگان

باب پنجم

هر که حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی
در آمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب
اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و
پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید
و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی
باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

مثنوی

الرز

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نورزد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند

وشرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع

شیرین زبان **مثنوي** تا توانم دلت بدست آرم

بقدر طاقت وامکان خود

ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطي شکر بود خورشت

جان شیرین فداي پرورشت نگرفتار آمدي بدست جواني

معجب خیره راي سرتیزی سبکپای که هر دم هوسي پزد

ضعیف العقل — بیقرار وبیهوده گرد

وهر لحظه راي زند وهر شب جائي خسپد وهر روز یاري گیرد

اي در راي واستقلال نباشند

قطعه جوانان خرمند وخوب رخسار ولیکن در وفا کس نه پایند

وفاداري مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گل دیگر سرایند

مراد جوانان که اظهار محبت کنند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگاني کنند نه بمقتضاي

جهل وجواني **فرد** زخود بهتري جوي وفرصت شمار

یای وحدت

که باچون خودي گم کني روزگار گفت چندان برین نمط بگفتم

که کمان بردم که دلش در پیدمن آمد و صیدمن شد ناکه

نفسی سرد از درون سینه پر درد بر آورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در تر از وی عقل من زن این سخن ندارد که و

از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در

پهلو نشیند به از انکه پیری

شعر

لَما رَاتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا شَيْئًا كَارْخَى شَفَةِ الصَّائِمِ

تَقُولُ هَلْ مَعَهُ مَيِّتٌ وَ اِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن

سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش

عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید

چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند

ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا
دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم **قطعه**

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت و بس

فرد با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبروئی

نظم با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت

گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای (موضع قبول اجابت ۱۲ — برای — قبول میشود دعای ایشان ۱۲)

دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند (طرف خدا تعالی تضرع کرده ام ۱۲)

بخشیده است (خدا تعالی ۱۲) شنیدم که پسر با رفیقان (دوستان ۱۲) آهسته میگفت

چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا

کردمی پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که

فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار ‌ نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر ‌ تا همان چشم داری از پسرت (خود ۱۲)

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم (بسیار رفته بودم ۱۲) و شبانگه

بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف (صفت پیرمرد ۱۲) از پس

کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است (بسبب خطر راه ۱۲)

گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن **قطعه** ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز اسپ تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف
خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش
از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده
پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ما ذا الصبی والشیب غیّر لمّتی وکفی بتغیّر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه دور جوانی بشد از دست من
آه دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

باب ششم

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان

گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی

بختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولی ترست

که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت

آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بمانند

ور الحمدی بخواهی صد بخوانند **حکایت**

باب ششم

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم رغبتی
نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا

از گفتند تا الفت نیست در نسخهٔ سروری عبارت نیست ۱۲

که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد
با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفطاله جونی میکند   عشع مقری مخنی بنی چش رو دشت
زور باید نه زر که بانو را   گزری دوست‌تر که صد من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت   بخواست دختری خوب

یعنی زن کند ۱۲

روی گوهر نام   چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود   ولی بحمله اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت   مگر بسوزن

فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و بحجت

ساخت که خان و مان من این شوخ دیدهٔ پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و

سعدی گفت پس از خلافت و شنعت

گناه دختر نیست تراکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمند فرستاد

که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد

موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل

نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

باب هفتم

هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بد گهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل　　تربیت را در او اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی　　که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد امّا هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن　　خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام   هرکس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشا رفتند

دهقان بچگان ۱۲

پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند گفت پسران رعیت را

یعنی در خشم شد ۱۲

چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه

برسبیل عموم ۱۲

بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند

قول ۱۲ فعل ۱۲

وقول

وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق

خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا

اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابناء عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

فرد هر آن طفل کو جور آموزگار نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت

و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت

باب هفتم

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بد

خوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان

بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی

جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار

نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه

زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم

که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و

براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی سلیمی

نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار

کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از

سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند

باعتماد

باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم
ولا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی
ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از

سایر معاصی منکر که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم

ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان

یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد

قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرودی

بکوهستان اگر باران نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این

سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت

عاجل را به تشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای

خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیک بختی

چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا

غم فردا نشاید خوردن امروز — فکیف مرا که در صدر مروت

نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام

افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید

که نهد بر درم — نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی

بروی — دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد

اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت

بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ

مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان
حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی حریف سفله در
پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر
بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت

پادشاهی پسر را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست
تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرمان
بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی نرسید
و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند

ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده

خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوندروی

زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع

مختلف ست **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی

در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل

جائی انبان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران

مربی که مریدی را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد است

بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

باب هفتم

کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت

ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید

که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست قطعه

جامه کعبه را که می پوشند — او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست

چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند

وراه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست

باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن

گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر

و پدر چنین معاملت کرده لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب بند

ذکر پدر در اینجا استطرادا و تبعا با مادر واقع شده ۱۲

قطعه پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دانشمند

عزیزان خود ۱۲

مثل کژدم را گفتند چرا از بستان بدر نمی آیی گفت تابستانم

این گویا بقیه حکایت است ۱۲

چه حرمتست که زمستان نیز بیرون آیم حکایت

یعنی هیچ حرمت نیست که بهر بند میکنند ۱۲

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر

زوجه ۱۲ مرد فقیر ۱۲ زمان زادن قریب شد ۱۲

فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد

وکمال اشتیاق فرزند داشت ۱۲

جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار

درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط

زوجه درویش پسر آورد ۱۲

بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

یعنی بمحله آن درویش گذر کردم

باب هفتم

برکذشتم واز چکونکی حالش خبر پرسیدم کفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی کفت پسرش خمر خورده وعربده کرده وخون کسی ریخته وازمیان کریخته پدررا بعلت وی سلسله در نای ست وبند کران بر پای کفتم این بلا وی بحاجت از خدای عز وجل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اکر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرکی را پرسیدم از بلوغ کفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالکی ودوم احتلام وسوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد وبس انکه در رضای خدای عز وجل بیش ازان

بلغی

باشی که در بند حفظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست

نزد محققان نابالغ شمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب

اعتبار سیرت راست چنانکه شیخ در بیت دیگر فرماید

که چل روزش قرار اندر رحم ماند و گر چل ساله را عقل و ادب نیست

مقصود جهل است

بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطفست آدمیت

همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد

بایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان

بکسر شین

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست

یعنی هیچ فرق نیست

یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاعی میان

پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود

جمع حاج است یعنی حج کنندگان

انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم

یعنی جنگ — ای حق آنست که نزاع و جنگ عظیم کردیم

کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

برابر مراد کسیکه بر کجاوه همراه نشیند

دعا کننده ... [illegible] ... فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج ... [illegible]

باب هفتم

یا للعجب پیادهٔ حاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود

یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند

و بتر شدند قطعه از من مگوی مردم گزای را

کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه

بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندوی نفط اندازی

همی آموخت حکیمی گفت ترا خانه نئین است بازی نه اینست

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو آنچه دانی که نه نیکوش

جوابست مگوی حکایت مردکی را چشم درد خاست

پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان

میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند

گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی

وآن روغن باشد که در ولایت شیروان پیدا میشود و آن دو نوع است سیاه که آنرا سوزند و سفید که آنرا در دارو بکار برند و گویند که در آن

ناحق این تحقیق پوشیده نخواهد بود ... مصراع اول در حق اوست

مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هرکه ناآزموده را کار

بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان

بخفت رای منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن

رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف گرچه بافنده است

نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ایمه را پسری

وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم

گفت آیات کتاب مجید را عزتی بیش ازانست که روا

باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق

بر وگذرند وسگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی نو

یسند این بیت کفایت است قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار

بار هفتم

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو کردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند   هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش   فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سیّد عالم صلی الله علیه و سلّم که گفت

بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت
برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور
بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران
روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی
متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده
رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران
ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و
سرپنجه مردان بیند ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی
سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی
و در بغل یکی دیگر کلوخی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آید بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
فرد نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ
آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلیح

وجامه رها کردیم وجان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر

خم کمند جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش

از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده

را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره

در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه

رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در وی ساخته

بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو

خاک بر وی پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت

تا پدرت در زیر آن سنگهای گران برخود بجنبد پدر من

باب هفتم

به بهشت رسیده بود فرد خر که بروی نهند کمتر بار

پشک آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

بدر مرگ همانا که سبکبار آید و انکه در دولت و در نعمت و

آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد خوشترش دان ز امیری که

گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اَعدَی عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتِی بَینَ جَنبَیكَ

(دشمن ترین — دشمن تو — نفس تست — که در میان هر دو پهلوی تست)

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد

مگر نفس را چندانکه مدارا کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای
یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد
زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر
دستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران

نظم

واقارب وجیران رسیده

توانگر ازا وقفست ونذر ومهمانی زکوة وفطره واعتاق وهدی وقربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزاین دو رکعت وآنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود

که مال مزکا دارند وجامهٔ پاک وعرض مصون ودل فارغ

وقوت طاعت در لقمهٔ لطیفست وصحت عبادت

در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید

وازدست تهی چه مروت وازپای بسته چه سیر وازدست

گرسنه چه خیر قطعه شب پراگنده خسپد انکه پدید

نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان

تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نه پیوندد وجمعیت

در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری

تکبیر — از جهت فراغ دل

منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

بتدبیر طعام از جهت ناداری — یعنی هرگز فقیر — با توانگر — مانند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

بفضل قدرت

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر

بسبب حضور قلب

نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته

و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ

جمع ورد ذکر — مشغول — پناه میبرم بخدا

مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ

از فقر — بر رو افتاده — و همسایگی کسیکه دوست ندارد

و در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ

یعنی فقر اضطراری — روسیاهی است — در هر دو جهان

گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده

آنحضرت

اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت

فقر موجب نازش منست

سیّد عالم علیه السّلام بفقر طائفه است که مرد میدان رضا اند

وتسلیم تیر قضا نه ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار فروشند **رباعی** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد
تا کارش بکفر انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا
ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص
گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان
که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِكَ
لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ **فرد**
تشنه را کی نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف
ایشان بکردی و سخن‌های پریشان بگفتی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سروپایی طعنه زنند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
نشینند و آن در سر دارند که سر بکسی بر ندارند بیخبر از قول
حکیمان که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کم است

باب هفتم

و نعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی

که بندهٔ درمند چه فائده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ

آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند

و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی

بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند

چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که وی

در خاک رود شعر برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد جواب گفتمش بر بخل خداوند

نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد

لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی

کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک

کیست گفتا تجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان

شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه

صالحان نهند و اهل تمیز و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت

راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر آنکه از دست

متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست

که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف

اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد

باب هفتم

وحلال از حرام نشناسد قطعه سگی را اگر کلوخی بر سر آید

ز شادی بر جهد کان استخوانیست اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانیست (ای طعام است ۱۲) اما صاحب دنیا که بعین عنایت

حق ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر

این سخن نگفتم وبیان وبرهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم

که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته

یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم (بالتشدید عربی) بریده الا بعلت درویشی

شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند وکعبها سفته

ومحتمل است انکه یکی را از درویشان نفس اماره (حکم کننده بخواهش خود ۱۲) مرادی طلب کند

چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن

وفرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جاست

آن دیگر بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی برخبثی بدیدند
با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا

رهبانیة فی الاسلام

و از جملهٔ موجب سکون و جمعیت درون که توانگر از امیسّر
میشود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند و هر روز بدو جوانی از
سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای
تباهی زند شعر دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد

باب هفتم

کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است

یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین

فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده

فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی

بستاند اگر گفتی در بروی مسکینان به بندد حاتم طائی که بیابان

نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

انجام

وجامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال

ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار

هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که

بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت

و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش

کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز

وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرو مانند سلسلهٔ

خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر

بر نیامد بجنگ برخاست لَئِن لَم تَنتَهِ

لَاَرجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید

زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در و فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعت این سخن

پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم

مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی

بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب

تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت

ای که

ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست
و آنجا که دُرِّ شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش
دنیارا لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی
بهمند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره دُر شدی چو خرمهره بازار
ازو پر شدی مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم
درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد

وَمَنْ يَّتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی

توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعیم طائفه هستند

برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند

و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان

بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از

خدای نترسند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست

بط را ز طوفان چه باک شعر وَرَاكِبَاتٌ نِيَاقًا فِي هَوَادِجِهَا

مَا لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَى مَنْ غَاصَ فِي الْكُثُبِ فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم

کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون

بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام

حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان

مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما ب

مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی

درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم

یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردم

قطعه

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که

احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ

یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کزو بر خوری — بمنت منه اره بر پای او **قطعه شکر**

خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همیکنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند

یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

باب هشتم

نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست (اصلاح دین است ۱۲) نه از بهر دنیا خوردن (وسیلهٔ تحصیل دنیا ۱۲) **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت (تمام سوخت ۱۲)

پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست

بیت بیفائده هر که عمر درباخت (ضایع کرد ۱۲) — چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال (رونق ۱۲) گیرد و دین از پرهیزکاران

کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند

که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی   وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستمست
بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه میکند بانبازی
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**
معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور میدهی آن دل بجدائی بنهی
پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگر چه دوست
مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی

بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد پند

رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه واگرچه دوست باشد

که مران دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید

مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد

و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را

مهمل می گذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت

کاتش چو بلند شد جهان سوخت   بگذار که زه کند کمان را

دشمن که به تیر میتوان دوخت   حکمت سخن در میان دو دشمن چنان

گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

یعنی هر دو دشمن اگر باز دوست شوند ۱۲ — ای سخن چین ۱۲

میان دو کس آتش افروختن   نه عقل است و خود در میان سوختن

فساد کردن ۱۲

در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش

بشنود ۱۲

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

کسی بشنود نباشد

حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

شعر بشوی ای خردمند ازان دوست دست   که با دشمنانت بود

هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف

هم نشین ۱۲ — کار روائی ۱۲

اختیار مکن که پی آزار تو برآید

شعر

با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی　　با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخِرُ الحِیَلِ السَّیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی در گسست　　حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن　　مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بد را بکشد خلق از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدای

قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن　　منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار　　که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است

مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت

هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکبارگی تن بمذلت دهد

جوانی پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بخفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان راند که دوستان را

اعتماد بماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل

پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه

در زیر خاک کن حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است

که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست

اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش

و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند

آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست

دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این

غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل

ز جان برداشت حکمت خبری که دانی که دل بیازارد

باب هشتم

تو خاموش باش تا دیگری بیارد. فرد: بلبلا مژده بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار. بخت پادشاه را بر خیانت کسی واقف

مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک خود سعی

میکنی. مثنوی: بسیج سخن گفتن آنگه کن که دانی

که در کار گیرد سخن. کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار

ناقص مکن. پند: هر که نصیحت خود رائی میکند او خود بنصیحت

گری محتاجست. پند: فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. پند:

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه: الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان

بطنز گفت مسلمان گر این قباله من   درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند   وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری هم

بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند

درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد   نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت · مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز · بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز · بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست · که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند · بچهل ساله کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت · لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه**

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد · آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید · وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست · لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست — وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری

ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد — برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم

هرکه تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد

چون در آید مه از توئی بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

باب هشتم

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست

کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیکروز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پند هر که با بزرگان ستیزد

خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی بسر کنی با قوچ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت

بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

باب هشتم

سایه پرورده را چه طاقت آن / که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند / پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

شعر چون نیاید نصیحت در گوش / اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری

سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله

چون بهنر با کسی بسنده نباشد بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست / که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی پند حکیمان در در خورند

و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند

و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای

نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد

خواب   شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان

تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان فرد خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت هر که دشمن پیش است

اگر نکشد دشمن خویش است بیت سنگ در دست و مار بر سر سنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن

بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان

کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که

مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

بسیار آسانست ۱۲ — زنده را بیجان کردن ۱۲

شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز

تیر را — دوباره ۱۲

حکمت حکیمی که با جهّال درافتد باید که توقّع عزت ندارد

جمع جاهل ۱۲ — جمع شوم — بقاء عزت

واگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست

که گوهر را می‌شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش

بند شود ۱۲

عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمندی از اوباش جفائی

بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر

کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد

مردم فرومایه و ستمکار ۱۲

شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند

نام سازی ۱۲

سیر فرو ماند مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت

که انارا به پی شرمی بینداخت نمی‌داند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است
و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است مثنوی
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر
حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غاز
بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میان جاهل را　　مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است　　مصحفی در میان زندیقان

پند

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ　　زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر

در خرمی بر سرای ببند　　که بانگ زن از وی بر آید بلند

پند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک　　که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بروزه دارد و بنهد

پند

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال

در شهوت

در شهوت حرام افتاده است شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد
تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد **شعر**
قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
شعر اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هردو
طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر**
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی
حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

باب هشتم

مثنوی
عالم نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت
جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه
الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت
شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان

مثنوی
وامش مده آنکه بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیرد دم کن
فردا گوید ترا بی اینجا برکن

حکمت
هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

باب سیم

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند قطعه
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه از روزن او میگذرد دود
دلست پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس
که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه
خری که بینی و باری بگل درافتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان
بگیر دنب خرش حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن

باب هشتم

پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم کند که بمیرد چراغ پیره زنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری مطلوب اجل مرو

که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای

عزوجل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح

شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش

فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد

و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر که را جاه و دولت است بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه

بسر

بسرأي دگر نخواهد يافت **حکمت** حسود از نعمت حق بخيل است

و بندهٔ بيگناه را دشمن ميدارد **قطعه** مردکی خشک مغز را ديدم

رفته در پوستين صاحب جاه گفتم اي خواجه گر تو بدبختي مردم نيکبخت را

چه گناه **قطعه** الا تا نخواهي بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وي کني دشمني که وي را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلميذ بي ارادت عاشق بي زرست و رونده بي معرفت

مرغ بي پر و عالم بي عمل درخت بي بر و زاهد بي علم خانهٔ بي در

مراد از نزول قران تحصيل سيرت خوب است نه ترتيل سورهٔ مکتوب

عامي متعبد پياده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصي

که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بيت**

سرهنگ لطيف خوی دلدار بهتر ز فقيه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بیمروت زنست و عابد باطمع راهزن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید

تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود

ازان

ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذید خرده انبان خویش

(بمعنی عزیز تر ۱۲)

ازان بلذت تر **بیت** سر که از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان ده خدای و بره. **حکمت** خلاف راه صواب است و

(حلوان ۱۲)

عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده

(صاحبان عقل ۱۲ — اندیشه هلاک ۱۲)

بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند

(گشته یا گمراه شود ۱۲ — رهنما)

که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه

ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم **شعر**

امید عافیت انگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

(صحت ۱۲ — طبیب حاذق ۱۲)

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

(خواری ۱۲ — رهبر ۱۲ — عزت ۱۲)

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن

آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

باب هشتم

چو لقمان دید کاندر دست داود همین آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند

بفعل ایشان متهم گردد تا بحدی که اگر بخرابات رود بنماز کردن

منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی

که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند

مرا گفتند با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر بباشی

وگر نادانی ابله‌تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است

اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش

بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند

باب هشتم

و پیش مطاوعت بکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموست

و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند دردو

چشمش آگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی

که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هرکه در پیش سخن

دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

نه هر مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز

بپرسیدی که چونست و نه پرسیدی که بر کجاست دانستم که

ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان

قطعه

گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

باب ششم

قطعه سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **حکمت**
از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**
مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خپ است و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت
تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت
من کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را

باب سیم

از تخت شاهی نشد و آرد و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد

پیت

وقت‌ست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان دررساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پیشینان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند

تا دست

تا دست شان کوته نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران بتو پند **حکمت** آنرا که گوش ارادت

گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت

میبرد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان

خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور

بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده **رباعی**

از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد

و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق

غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان

کندن قطعه دونان نخورند گوش دارند گویند امید به که خورده

حکمت روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی نه هر بازو که در وی قوتیست بمردی عاجز انرا بشکند دست

ضعیفان را

ضعیفان را مکن بر دل گزندی ... که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چو خلاف درمیان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید

بیت
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ... ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را ... که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک داری مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست

راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل

فضیلت همیشه محروم باشند شعر آنکه حظ آفرید و روزی

یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست

که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس

برین است بنیاد توحید و بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست

و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرّاران

هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

باب

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم

آزاری بیت جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد

جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را

خود آلت برنمیخیزد حکمت حکیمی را پرسیدند

که درختان را که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند

هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد

گوئی درین حکمت گفت هر یکی را دخلی معیّن است بوقتی معلوم

باب هشتم

گهی بوجود آن تازه اند وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری

عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان

تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن

به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب

انگیزست وطیبت آمیز کوته نظران بدین زبان طعن دراز کرده

که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن

کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان

که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که درّ موعظتهای شافی

در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد

ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
ای بیننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت را — بر مصنف و مغفرت طلب کن صاحب آن را

واطلب لنفسک من خیر ترید بها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
وطلب کن بذات خود از هر چیزی که بخواهی — بعد ازین مغفرت طلب کن برای کاتب آن

لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الرؤوف لقات یا مولانا
اگر بدرستیکه برای من روز قیامت باشد جائی — نزدیک خدای مهربان البته کریم ای مولای ما

انا المسیئ وانت مولی محسن — ها قد اسأت وطلب الاحسانا
من گنهکار و تو مالک نیکوکار هستی — هان که بتحقیق بد کردم میخواهم احسان را

الحمد لله که نسخهٔ متبرکهٔ گلستان تصنیف اکمل العرفاء المحققین و افصح الفصحاء المدققین حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة علی ید اقل السادات میرزا غلام رضا الحسینی حسب الفرمایش جناب فضایل و کمالات اکتساب مولوی عبدالملک صاحب بن مولوی محمد صادق مرحوم در بندر معمورهٔ بمبئی بغرهٔ محرم الحرام سنه ١٢٦٤ هجری در مطبع احمدی بجهد و سعی جامع صفات صوری و معنوی مشهدی محمد رضا صاحب شیرازی حلهٔ طبع پوشید امید از مطالعه کنندگان آنکه هنگام افاده و استفاده ساعیان این امر خیر را از دعای خیر فراموش نفرمایند

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات متعلقہ و رجسٹرڈ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں سے
کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
طلبہ پانچ کتابیں

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیرانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر لیجائی جا سکیں گی مگر اس غرض کے
لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط